

بجایش روی یوسف * چو آن محرم ز زندان آمدی باز * با و صد عشق بازی کردی آغاز * گهی
 و در کف پایش نهادی * گهی صد بوسه اش بر چشم دادی * که این چشمی است گمان رخسار
 دید است * و این بایست گانجام رسیده است * اگر چشمش بیارم بوسه دادن * و یار
 بر کف پایش نهادن * بهوسم باری آن چشمی که گاهی * کند دور روی ز پایش بگاہی * یعنی
 چشم کینزگی که روی یوسف را دیده * هم روی بر کف آن پای باری * که وقتی می کند سویی
 گذاری * ای مرد و گزویعز پای کینزگی که سوی یوسف رفته * به پر سیدی از و پس حال
 او را * جمال روی فرخ قال او را * که در پیشش را نفرموده گزندی * بکار او بنفاد است ندی *
 کیش رازان هوا پر مردکی نیست * تنش رازان زمین آزره کی نیست * ز نعمت تا که بروی خود
 یابی * درین دل داده یاد آوردنی * پس از پرشش نمودنهای بسیار * ز جابر خاستی با چشم
 خون بار * بام کاخ در یک غرفه بودش * که آنجا بام زندان می نمودش * بام معنی بالای سقف
 و غرفه بالضم بالا خانه که بر بام خانه باشد * و باد بام زانده است بسبب بودن لفظ در خانه
 یعنی در بام کاخ زلیخا یک عرق بود می نمودش ای به نظر می آمد آن بام زندان زلیخا رازان عرق *
 در آن عرق شدی تنها نشستی * در عرق بروی خلیق بستی * میرفت آن زلیخا تنهایی نشست *
 بدیده در بر گمان اعلی سفتی * سوی زندان نظر کردی و گفتی * ای در دیده و چشم خود نگری
 در زاید است و بر گمان اعلی سفتی کنایت از اشک خونی و مرغ زلیخا است * کیم تا روی
 کفناش به بینم * پس این کز نام خود پیش به بینم * یعنی اگر چه من لایق دیدن روی مخام
 یوسف نیستم یکی مر همین پس و کنایت است که از نام خانه خود بام زندان یوسف به بینم *
 نیم شاید دیدار دیدن * خوشم با این در دو بار دیدن * ای در دو بار زندان دیدار معنی
 روی آید * ای * بهر جا ماه من منزل نشین است * نه زندان دغه نظر برین است * ای بهشت
 بالاترین است * ز دولت خدمت او سر پای دار * که خورشید چنان در سایه دارد * ای چنین
 خورشید را در سایه خود دارد و در بعضی نسخ بجای کلمه چنان کلمه جهان واقع شده * مراد بواش
 از غم پشت بنگست * که پشت آن مرده با دو با نشست * یعنی دو بار زندان یوسف پشت
 من بنگست و مرا هلاک کرد بسبب غم و حسرت آنکه یوسف پشت خود را بدو بار زندان
 تکیه کرده در زندان نشست و پشت خود را بمن نهاده به نشست * سعادت مر فراز آید از آن در *
 که هر دو من فردا از آن مر * چه دولت مند باشد آستانی * که بوسه پای انسان دستانی *

خوش آن کر تیغ مهرش آشکاره * تنم چون ذره گردد پاره پاره * در اقم سرنگون از درون او *
 به پیش آفتاب روشن او * او اشارت بندان است و نه درد مصراع و از آفتاب روشن
 یوسف مراد است و تواند که مشارالیه در هر دو جای یوسف باشد مراد از آفتاب روشن
 برین تقدیر روی و رخساره یوسف است * هزاران ریشک * ارم بر زمین * که بخیر آمد
 بد انسان نازیبی * یعنی بخیر آمد معشوقی چنین در مانند آن زمین * شود از کردد امانش مطهر *
 ز موی غیر افشانش معبر * سخن کوتاه تا شب گذارم این بود * گرفتاریش آن گفتارش این
 بود * یعنی گرفتاری ز لنگا آن بود که من بیان کردم و گفتار دقیق و قال زیکا که از زبان خود می کرد
 این بود که گفتم * و زمین گفتا ز جانش براب آمد * و زمین اندوه روزش را شب آمد * جوشب
 اندو کرد چیه اندیش * که گیرد پیش آئین شب پیش * پیش صفت شب است که آنرا دوش
 هم گویند یعنی طریق دوش گرفتن را قصد کرده و در روش عبارت از گریه و زاری و ناله و اندوه
 و حزع و فزع * شبش این بود روز آن تابان روز * که زندان به دجای آن دل افروز * یعنی
 در شب ز لنگا این حال بود که بیان کردم در شب و در روز آن حال که بیان کردم در روز و این
 احوال شب و روزی تا بحدی بود که یوسف عم در زندان بود * شب زندان شدن را چاره
 کردی * هر روز از عرق اش نظاره کردی * ای یوسف را با زندان را نظاره کردی اولی آنکه
 فسیب مشین در عرق اش راجع بندان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آینده * بودی بهیچ
 که خالی ازین کار * گهی دیوار دیدی گاه دیدار * چنان یوسف بخاطر خانه کردش * که از جان و
 جهان بیگانه کردش * ز بس کز یاد او کم کرد خود را * بشت از لوح خاطر نیک و بد را *
 کبیران گریه می دادندش آوار * نمی آید بحال خویش باز * بگفتی بکبیران گاه و بیگاه * که من هرگز
 باشم از خود آگاه * گفتا از من آگاهی بخوید * بجنباید مادل پس بگوئید * یعنی از ند او داد از
 فقط شما آگاه نمی توانم شد بنگاه اگر گاهی هوش آمدن من می خواهید اول مرا از دستهای خود بجا بید
 انگاه مرا آواز و ندا کنید و بمن سخن گوئید * ز جنباید مادل با خود آیم * وزان پس گوش
 شنوائی کشایم * دل من هست باز ندانی من * از ان است این همه جیرانی من * بخاطر هر که آن
 مه کردد * کجا از دیگران آگاه گردد * بگفت از حال خود روی مزاجش * بزخم نشتر آمد
 احتیاجش * یعنی یک روز مزاج بخاطر سبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج
 قصد پیش آمد پس قصد کنامه حوی که از بدنش برون آمد بر هر قطره آن خون نقش یوسف

کتب و منقوش بود چنانچه امر ناظران لفظ یوسف بر هر قطره آن خون نوشته یا فتنه ای حاصل
 البیتین * ز خوش بر زمین در دیده کس * نیامد غیر یوسف یوسف در بس * بکک نشتر
 اسناد سبک ست * باوح خاک نقش این حرف را بست * خبر مبتدا و ضمیر قاعل در آن عاید
 مبتداست و نقش این حرف مقول و کلمه را درین جاعوض اضافت لفظ نقش بسوی این حرف
 آمده نه برای مفعولیت چه بستن خود متعدی بنفسه است احتیاج حرف را نمی دارد چون کسر شین
 نقش که علامت اضافت است بسبب اختلاف وزن شعر درین جا متعدد بود بنا بر ضرورت علامت
 اضافت درین جا کلمه را آوردند و الا نقش این حرف بی کلمه را درین جا کنایه می کرد و این
 حرف کنایت از لفظ یوسف است و مراد از لوح خاک زمینی است که بر آن خون ز لیلخا افتاده
 به دو بار بکک برای استعانت است از قیامه کتبت بالقلم و در لوح بمعنی بر که ترجمه علی است
 چنان از دوست پر بودش رگ و پوست * که بیرون ناهدش از پوست جز دوست * خوش است
 آن کورهای یاد از خویش * نسیم آشنائی باید از خویش * کند در دل چنان جاد ابری را * که
 کجائی نماید دیگری را * در آید هم جو جاننش دورک و پانی * نه بیندیک هر مو خالی از دی * نه بوی
 باشدش از خود رنگی * نه صامی باشدش ما کس نه جنگی * نه دل در تاج و نه در تحت بند * ز کوی
 ادهو سهارخت بند * اگر گوید سخن بایار گوید * و گر جوید مراد از یار جوید * نیارد خویش
 را در شماری * نگیرد پیش غیر از عشق کاری * پیش بمعنی پیشه و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش
 واقع شده * رخ اندرینجنگی آرد ز غمی * ز بود خود بدون آید غمی * تو هم جامی تمام از خود بدون
 آی * بدولت خانه مرده درون آی * فی الصراح مرده همیشه بس دولت خانه مرده ترکیب
 نویسی باشد و اگر سر مرده بمعنی مرده و همشگی باشد ترکیب اضافی باشد هر حال دولت خانه مرده
 کنایت از عالم بقاست و از درگاه حضرت صمد است الهی * چو دایم راه دولت خانه دانی *
 نه از دولت بود چه ان گرانی * اگر دایم بیا بعد الف مشتق از دوام خوانند چنانکه در بعضی نسخ
 واقع شده و مجموع مصراع اول شرط است و مصراع ثانی مضاف است چنانکه چون تو ای غمی همیشه
 راه دولت خانه مرده بدانی ترا گرانی و ملائت آن در دولت خانه نیاید در رفتن و میل کردن و شتافتن
 بسوی آن دولت خانه بر تو دشوار نباشد و پای بند این زندان خانه دنیا نباشی و اگر انم بنون
 بعد الف مشتق از دانستن خوانند چنانکه در اکثر نسخ واقع است برین تقدیر چو کلمه شرط
 است در معنی مربوط و متعلق به کلمه دانی است و راه دولت خانه مفعول دانی است و مجموع مصراع

ثانی مفعول دانم است پس دانم در معنی متصل و مربوط به صراع ثانی باشد و دانی بمعنی مفعول خود
 چهار شرطیه است و دانم با مفعول خود چهار وجه است پس بحقیقت عبارت چنین شده چو راه
 دولت خانه ابدانی از دولت چند ان کرانی نبود ترا حاصل حضرت مولوی روح خطاب نفس خود
 می کند می گوید که اگر تو راه دولت خانه سرمدی را ابدانی انگاه من بدانم ترا که ترا از دولت آن
 دولت خانه از سعی در تحصیل آن کرانی نبود و پای بندی بنای دنیای فانی نشود * ازین جای
 کران جانان قدم نه * قدم در دولت آباد عدم نه * کران جانان کنایت است از پای بندان این
 دنیای دون و محبوبان هستی خود که سبک سیر بیند از بود و هستی خود تا داین جای مضاف
 است و کران جانان مضاف الیه و جای کران جانان کنایت از عالم فانی و قدم نهادن از آن
 کنایت از گذاشتن و ترک کردن وی است و بدون آمدن از آن دولت آباد عدم کنایت از فنا
 است یعنی از جای بود و هستی این اهل هستی و بدون آیی و خود را در ذات حق فنا کن و هستی
 خود بگذار و محض شو * بودی و زبانی زان نبودت * مباش امر و زهم کان نیست سودت
 یعنی ادل که در عالم عدم بودی ترا از ان زبان بود امر و زهم مباش یعنی موجود و صاحب هستی
 و بود مباش که این بودن و موجود و هستی مند شدن تر نفعی و سودی نمی بخشند * بجزو اندر خودی بر بود
 خود را * کزین سود اینیانی سود خود را * به بود در اگر مضاف بسوی خود کند و بکسر دال خوانند
 قائم معنی ظاهر و هویدا است و اگر بقطع اضافت موقوف الی دال خوانند کلمه را بمعنی برای بود یعنی
 خود بر بود و هستی و خودی بجزو

کردن در خواب مغربان باد شاه مضر او وصیت یکی را از ایشان که وی را پیش باد شاه مصر
 یاد کنی * * ز مادر هر که دولت مند زاید * فروغ دولتش طاعت زو آید * ز دودن
 با کسر پاک کردن بود چنانچه دل را از غم و سلاح را از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از
 فتنه و مانند آن * می * و فروغ دولت قائل ز داید است و ظنمت مفعول او * خار سمان رود
 گلزار گردد * گل از دی ناقه تاتار گردد * چو ابراز بگذرد بر تشنه گشتی * شود از مقدمش فرم
 بهشتی * چو باد از دور رود در تاز باغی * فرد ز داز رخس هر گل چراغی * چراغ مفعول فرد ز د
 بزندان گردد آید فرم و شاد * کند زندانیان را از غم آزاد * چو زندان بر گرفتاران زندان *
 شد از دیدار یوسف باع زندان * هر از مقدم او شاد گشتند * ز بند در دو غم آزاد گشتند *
 بگردن غل شان شد طوق اقبال * پیاز نجیر شان فرخنده ظکال * اگر زندانی بیچاره گشتی * اسیر

محبت و تبار کشتی * تبار باگسر دیای معروف بمعنی غم و اندیشه * ی * و ضمیر در هر دو کشتی
 راجع بزندانانی است و این تمام بیت جمله شمرطیه است و بیت دوم جمله جزائیه * کربستی
 بی تبار واریش * خلاصی دادی از تبار خواریش * تبار باگسر دیای معروف غم و اندیشه
 و تبار داشتن و غم و اندوه خوردن و محافظت کردن بود * ی * و یاد را آخر خلاصی بای مجهول است
 و زائیده در معنی دخلی ندارد * و گره باهر گره قناری شدی نیک * سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
 کشاده رو شده ادرار ضاجوی * ز تنگی در کشاد آوردیش روی * کشاده رو کشاده پیشانی را
 گویند و کشاده پیشانی شخصی را گویند که در کار تازه رو باشد * ی * و ضمیر در شدی راجع
 به یوسف عم است و کشاده روحال است از ان ضمیر و رضاجوی خبر باشد و شین آوردیش
 که عاید بگرفتار است در معنی مربوط به روی است حاصل آنکه می شد یوسف عم و رضاجوی آن گرفتار
 و زندانی در حالی که یوسف کشاده رو و فراغ پیشانی بود و می آورد یوسف روی آن گرفتار
 تنگی را از ان تنگی در فراخی و کشادگی و جمعیت * و گره مفلسی عشرت شدی تلخ * ز ناری
 نمود غره اش سنج * جمله شرطیه است و قوله را ز دار جزای شرط علی آخر ماه را گویند و اینجا مراد
 تاریکی و تیرگی است که لازم آخر ماه است * ز زرداران کلیدی زر گرفتی * ز عیشش قفل تنگی
 بر گرفتی * اضافه کلیدی روی زردیامه است و هم چنین اضافه قفل بسوی تنگی و ضمیر هر دو
 گرفتاری راجع به یوسف است و ضمیر شین عیشش راجع به مفلس و عیش بالسنج زندگانی و قفل
 بزگرفتن کنایت از کشادن و در کردن قفل است یعنی یوسف اگر مفلس را بب
 مظلومت فقر و افلاس سپرد و میدید از مالداران مال گرفته بوی میداد و تنگی و سختی را
 از زندگانی دور می کرد * و گره خوابی بیداری نیک بختی * بگرداب خیال افتاده رختی * این
 مصرع ثانی صفت نیک بخت است یعنی نیک بختی که رخت وی را گرداب خیال افتاده باشد
 اگر خوابی میدید یوسف تعبیرش میکرد * شنیدی از لبش تعبیر آن خواب * رختگی
 آمدی رختش ز گرداب * و کس از صحران شاه آن بوم * ز طوط گاه تریش ماند محروم *
 یکی از ان دو کس ساقی بادشاه بود که یونان می گفتندش و دیگر طباخ او که تجلیت خواندندی
 ملک بایشان کهمانی بد برده بود که او را از هر دادند و هر دو را بزند ان فرستاده بود روزی هر کس
 خواب دید یکی از ایشان یعنی ساقی گفت یوسف عم را که من در خواب دیدم که در باغی
 کب اصل ناک است و برده سه خوشه انگور رسیده و پنجه قدح ملک که بدان شراب می خورد

بدست من و می افشارم در وانگور او و طبخ کفت که می بینم که در مطبخ ملک بر می دارم بر سر
 خود نامارادان سفره نان است و می خورد مرغان از آن نانها و می ربایند آنها را بیان کن
 ما را تعبیر این مرد خواب را ای یوسف بوم بصر تازی و او معروف زمین را گویند * ی *
 و آن بوم کنایت از شهر مصر است یعنی دو مرد از مقرر بان بادشاه مصر بسبب تقصیری و خطائی
 که از ایشان فرزند بود از قرب آن بادشاه حادثه در زندان افتاده بودند یعنی در زندانی
 که در آن یوسف هم بود * بزندان هم مش بودند و هم راز * در آن ماتم که با وی هم آواز *
 ای هم کلام * یک شب هر یکی دیدند خوابی * کزان در جان شان افتاد تا بی * تاب بمنی حرارت
 و گرمی و سخت و مشقت آمده * ی * و مصراع ثانی این بیت صفت خواب است * یکی را مرده
 ده خواب از بختش * یکی را خبر از قطع جانش * دلی تعبیر آن زیشان همان بود * و زان
 بر جان شان بار که آن بود * یوسف خواب های خود به گفتند * جواب خوابهای خود شنفتند *
 مشتفتند با کسر بمنی شنیدن است * ی * یکی را گوش مال از دادند * یکی را بر در شه
 بار دادند * جوان مرد که سوی شاه می رفت * بسند گاه عزجاه میرفت * چو روحوی شه مسند نشین
 کرد * بوی یوسف و صیت این چنین کرد * که چون در صحبت شه باریابی * به پیشش فرصت
 گفتار یابی * مراد بحاس یاد آوری زود * کزان یاد آوری آخر برین نمود * که از آن یاد آوردن
 من در بحاس بادشاه مصر عاقبت نفع و فایده خواهی برد * باکوائی هست در زندان غریبی * ز عدل
 شاه دوران بی نصیبی * این بیت تعبیر و بیان یاد آوردن است * چنینش بیکه مپسند و بخور *
 که هست این از طریق عدلت دور * چنین رنج در آن غریب را در طایفه آن غریب را بیگانه
 است مپسند یعنی رنج و داغ شدن غریب بیگانه را * چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه * می از
 قرب شه شاه * یعنی همان جوان مرد مذکور که مقرب بادشاه گردیده بود و قرابه بالفتح و التشدید
 آوند شراب باشد مثل مراحمی و امثال آن * لغت * قال الله تعالی فلیبعث فی السجن پس
 درنگ کرد یوسف هم در زندان بضع سنین چند سال بضع حد و است میان سه و نه گویند
 یوسف هم بعد ازین واقعه هفت سال در زندان بماند مشهور آنست که از اذل تا آخر دو از ده
 سال در زندان بماند * حی * چنان رفت آن وصیت از خیالش * که در خاطر نیاند چند عاشش *
 فی السجین ذکر کرده فلیبعث فی السجن بضع سنین پس فراموش کرد اینده بر وی شیطان یاد
 دادن مرئی خود پس درنگ کرد یوسف در زندان چند سال دیگر یعنی پنج سال بعد از هفت

حال یا معنی آنست که فراموش کردن آن یوسف را شیطان یاد کردن رب خود پس هر دو خواسته
 بهیچ وجه خود در بنای از زندان در حدیث آمده و رحمت کند خدا بر او در من یوسف را اگر
 نمی گفت بشراب ده سلطان را که یا بکن مرا نزد رب خود نمی ماند در زندان پنج سال دیگر در زندان
 بیضادی * حال و عده اش ما یوسی آورد * بزندان پنا محبوبی آوری * قابل آورد که در آخر
 هر مصلحت این بیت واقع است حال است ای حال و عده آن شخص به سبب را محرومی
 آورد * بی آن را که ایزد برگزیند * بعد از عشوقی نشیند * راه اسباب بر رویش به بند *
 در بین این و آنش کم پسندد * یعنی نمی خواهد که آن عشوق و بر کزیده حق بغیر وی التماس کرد
 کشایش کار خود از آن غیر بطایفه در معالمتنزیل از حسن نصیری رحمت الله علیه آورده کرده وی
 جریبل هم بزندان یوسف هم او را بشناخت و گفت یا اظالم اسلمین چیست که می بینم
 ترا در منزل گناهکاران جریبل فرمود که یا ظاهر الظالمین حضرت رب العالمین ترا سلام میرساند و
 میگوید که شرمنداری از آنکه آدمی را سبب خلاص خود میدانی و بدو استشفاع میکنی بعیرتی
 و بطالی که من ترا چند سال در زندان بدارم یوسف گفت درین حال از من حدای من راضی
 هست یا نه گفت آری از تو خوشتر است گفت یوسف از آن لا اوبالی اکنون که او راضی است
 من با هیچ با که ندارم * حی * شاید جز سوسی خود روی او را * زهر کس بگلانه خوی او را * خوی
 با نظم مرست * * بد غیر تاراجش نخواهد * بغیر خویش محتاجش نخواهد * نخواهد دست
 او در دامن کس * اسیر دام خویشش خواهد و بس * طلب کردن باد شاه مصر
 یوسف هم را بر او تعبیر خواب خود و تعلل و توقف کردن او در خروج از زندان تا آنکه در میان وی
 و زنان مصر گذشته و تحقیق و فتنش از باد شاه مصر * با قفلی که ناپیدا گاید
 است * برود راه کشایش ناپیدا است * قفل ناپیدا گاید آن قفل را گویند که گاید وی گم شده
 باشد و کشایش متعذر شده باشد * بود چون کار دانا بهیچ بهیچ * به پیشش گوشش کند و نظمه
 بهیچ * بهیچ معنی معده و نای چیز * سی * در ضمیر در بود و ضمیر شبن راجع بقفل ناپیدا گاید است و
 بهیچ بهیچ معنی مشکل در مشکل یعنی سخت مشکل حاصل آنکه باشد آن قفل ناپیدا گاید
 هم چون کار دانا در مرصه سخت مشکل و فکر و نظر در کشادن آن قفل پیش آن قفل ناپیدا گاید
 معده و نای چیز گردد و اصلا کاری نشود * ز ناکه دست منعی در میان نه * به فتنش بهیچ مانع را
 گمان نه * لغظ ز ناکه متعلق است به پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قوله دست منعی مانع از

طایفه است * بدید آید ز غیب آن را کشادی * و دیعت در کشادش مرادی * در بعضی
 نسخ بجای این مصراع این عبارت واقع شده بود دیعت در کشاید مرادی ای سپردن کار خود
 بخدا می کشاید و حاصل می کند مراد و مقصود مشکا را * چو بسفت دل ز حیلست های خود کند *
 برید از رسته تدبیر پیونذ * تدبیر های خود در باب خلاص شدن از زندان * بجز ایند نماند او را
 پناهی * که باشد در نوائب تکیه گاهی * نوائب جمع ناید بمعنی معیست و ضمیر در باشد راجع به پناه
 است و مصراع ثانی صفت پناه است * ز پنداری خودی و نخردی راست * گرفتیش فیضل ایندی
 دست * شبی سلطان مصر آن شاه پیدار * بخدا بش هفت گاو آمد پیدار * گفته اند که اول
 سبب گرفتاری یوسف هم و افتادن او در چاه خوابی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب
 شد * تک * امر بسیار خوب و سکنت فریه * بخوبی و خوشی از یک دگره * و زان پس
 هفت دیگر در برابر پدید آمدن اسر خشک و لاغر * در آن هفت سخن روی کردند * بسان
 سبزه آن را پاک خوردند * ای در آن هفت گاو خوب و فریه * مدین جان سبز خرم هفت خوشه
 که دل زان قوت بردی دیده توشه * بدین غمان ای مانند گاو آن فریه و لاغر * برآمد از عقب هفت
 دگر خشک * ای هفت دیگر خوشه خشک * بران پیچید و کردش فرسوخشک * پیچید
 فعل لازم است یعنی پیچیده شدند آن هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه
 کردند آن خوشه های خشک و لاغر آن هفت خوشه های فریه و سبزه را نیز خشک و لاغر * چو سلطان
 با داد از خواب برخاست * ز هریدار دل تعبیر آن خواست * بیدار دل عاقل را گویند *
 امر گفته کین خواب محال است * فراهم کرده دهم و خیال است * بحکم عقل تدبیری ندارد *
 بجز اغراض تدبیری ندارد * جوان مردی که از یوسف خبر داشت * ز روی کار یوسف برده
 برداشت * یعنی همان عاقلی ملک مذکور که از زندان برآمده باز مقرب پادشاه و ساقی وی گشته
 بود * که در زندان همایون فرحانی است * که در حال و قایق خورده دانی است * فروده دانی بار یک
 پن * بود بیدار در تعبیر آن خواب * دلش از غم این در ما کهر یاب * اگر کوئی برده باشیم
 این راز * و زو تعبیر خوابت آورم باز * بگفتا اذن خواهی چیست از من * چه بهتر کور را از
 چشم روشن * از اذن خواهی یعنی رخصت خواستن * مرا چشم فردزان لمحض کور است *
 که از دانستن این راز دور است * یعنی چشم عقل از آن وقت کور و اعمی است که از
 دانستن تعبیر خواب دور شده * زو اذن شد جانب زندان جوان مرد * یوسف حال خواب

شده بیان کرد * بگفتا که خوشه هر دو سالند * باد صاف خودش و صاف طالبند * ای بگفت یوسف
 هم در تعبیر آن خواب * چه باشد خوشه سبزه و گدازه * بود از خوبی حالت خرد * چه باشد خوشه
 خشک و گدازه * بود از حال تنگ فصد آورد * نخستین سالهای بختگانه * بود باران و آب و
 گشت و دانه * همه عالم ز نعمت پر بر آید * و زان پس هفت سال دیگر آید * که له مت های
 پیشین * خورده گردد * ز تنگ جان خالق آزاده گردد * یار و ز آسمان ابر عطانی * نروید بر زمین
 شاخ گیاهی * گیاه بکسر کاف عجمی گاه را گویند که طغف دواب باشد و درین بیت برای قافه
 عطانی های از لغظ گیاهی دور کرده شد * ز عشرت ماله داران دست دارند * ز تنگی تنگستان
 جان سپارند * ای بمیرند * چنان نان کم شود بر خوان دوران * که گوید آدمی نان و دانه طان * یعنی
 آدمیان از غایت کم سنگی نان گفته بمیرد * جوان مرد این سخن شنید و بر گشت * هر بنف
 شاه داد که گشت * حدیث یوسف و تعبیر او گفت * دل شاه از دشمن چون غنچه شکفت *
 بگفتا خرد یوسف را بیار * که ز وی کردم این نکته باور * یعنی می خواهم که این تعبیر را از
 زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا مرا یقین و اطمینان دلی حاصل آید * چرا از داهر سخن شاید
 شنیدن * چرا جز زان دهن باید شنیدن * ای غیردان دلبر چرا باید شنیدن * سخن را
 سخن کرد دست آری شکر است آن * دلی که خود بگوید خوشتر است آن * دگر باره بزدان
 شد روانه * به برد این مرده سوی آن بگانه که ای مرد و یاض قدس محرام * سوی بستان مرانی
 شاه نامه کام * فرامان شو بدین روی دل آرا * بیار ازین کل آن بستان مرارا * حرف با که در
 نظرد بین است بمعنی منع است یعنی ای یوسف تو فرامان شو سوی در باد باد شاه با این روی
 خوب دل آرای خود که توی داری ای از کل روی خود آن بستان سر ای بادشاهی * بگفتا
 من چه آیم سوی شاهی * که چون من بی کسی را بی گناه * بزدان سال ما محبوس کرده است * ز آثار
 کرم مایوس گرد است * اگر خواه که من بیرون نهم پای * ازین غم خانه کو اول بقدر مانی * ازین غم
 خانه بمتعلق است بیرون نهم و غم خانه کنایت از زندان است و کوبکاف عجمی امر از گفتن است
 خطاب بجهان مرد یعنی اگر می خواهی بادشاه که من ازین زندان های خود بیرون نهم بگو تو ای جوان
 آن بادشاه را که اول آن زنانی را که روی من دیده از حسرت روی خوب من دست های خود
 را بریده بودند بقهر می تا آن هر زمان در کجا جمع شده احوال من بیان نمایند که گناه تا چه بود مرا
 درین زندان محبوس ساختند یعنی باید که اول بادشاه مقدم مرا تحقیق کند انگاه مرا از زندان بر آورد *

که آنانی که چون رویم بدیدند * ز حسرت بر رخم کفها برزند * یک با چون نریابیم آیند * نقاب
 از کار من روشن کشایند * که حرم من چه بود از من چه دیدند * چرا رخم شوی زندان کشیدند * بود
 کین مر شود بر شاه روشن * که پاک است از غیبات و امن من * خیانت با کس در غلی کردن و ناراستی
 نمودن * ف * مر ایش گناه اندیشکی نیست * درین پیشه خیانت پیشکی نیست * یعنی پیشه
 من اندیشه گناه کردن نیست و خیال مصیبت نمودن نه * دران خانه خیانت نماند از من * بجز
 صدق و دیانت نماند از من * مر ایه که زخم نقب خزانین * که باشم در فراش خانه ظمین * نقب بمنی
 سوراخ * ز * و فراش ما کس بمنی زن و جامه خواب یعنی بسند و ساک کنی یعنی اگر هر چه در دوان
 خزانین را سوراخ زخم این سوراخ کردن و نقب دادن عزیزه بهتر است نزد من از آنکه در فراش
 خانه ظمین باشم و با قاتون خانه زنا کنم و بروی و نظر حرام نمایم * جوان مرد این سخن چون گفت
 پادشاه * زنان مصر را کردند آگاه * که پیش شاد یکسر جمع کردند * هر پروانه آن شمع کردند * آن
 شمع کنایت از پادشاه است * چو در کردند در بزم شمع آن جمع * زبان آتشین بکشاد چون شمع *
 ای زبان غضب بکشاد * که آن شمع حریم جان چه دیدند * که بروی تیغ بدنامی کشیدند * شمع حریم
 جان کنایت از یوسف است * زویش در باغ بودید * چرا در نوبی زندانش
 نمودید * تی گازار باشد بر تنش گل * کنی از دانا سوزد بر گردش گل * ای طوق * کنی کش
 نیست تاب باد شبگیر * پیایش چون نهد جز آب زنجیر * ای جز زنجیر آب * زبان گفته گای
 شاه جوان بخت * تو فرخنده فرهم تاج دهم تخت * ز یوسف با بجز پاککی ندیدیم * بجز عز شرف
 ناکی ندیدیم * نباشد در صدف گوهر چنان پاک * که بود از قسمت آن جان جهان پاک * آن جان
 جهان کنایت از یوسف است * ز لیغانیز بود آن جانشسته * زبان از کذب و جان از کید
 رسته * مصراع ثانی جمله طالبه است یعنی ز لیغانیز در آن جمع نشسته بود در طالی که ز بانس
 از کذب و جانس از کفر ظلم و باک شده بود بصدق و راستی فرامیده بود * ز دستا بنای
 بهمان زیر پرده * ریاضت های عشقش پاک کرده * شین عشقش راجع بزلیغاست یعنی زلیخارا
 ریاضت نام محتمای عشق از کمر فریب نادر زیر پرده پاک و صاف کرده بود * فروغ را سببش
 از زبان علم زد * چو صبح راستی از صدق دم زد * یعنی زلیخام چو صبح صادق از صدق و راستی دم
 زد یعنی در حق یوسف هم گفته الحق گفت * بجزم خویش کرد اقرار مطلق * بر آمد ز دستای
 حصص الحق * پنداره بد ایشد * آنچه راست و درست است * معنی * بگفتا نیست بوجوهت را

گنای * منم در عشق او گم کرده ای * نخست او را وصل خویش خواندم * جو کام من نه او از
 پیش راندم * زندان از کسبهای من افتاد * درین غمها ز غمهای من افتاد * غم من چون گذشت
 از حد و غایت * باش کرد حال من مرایت * مرایت ناگردد که شستن از چیزی * ح * یعنی
 این عماد محتاج * یکسره که بسو سفت عارض گشت اثر عمای من بود که بوی مرایت کرده * حفای
 کرد سید او را از جانی * کون واجب بود آن را تانی * جانی جفاکنده در این بازیگامانی را کنایت
 از خود داشته است اگر بوی صفت را از من جفاکار سیده است اکنون تانی آن بر من خرد
 است بشارش کردن خدمت باد شاه و خلاص کنانیدن او را از زندان * مرا احسان گاه از
 شاه ناکار * بعد چند آن بود بوی صفت مرادار * چو شاه این نکته استنجد شنید * چو کل شکفت
 و چون غنچه بختید * اشارت کرد که زندانش آرد * بدین فرم مر استانش آرد * ز باغ
 لطف کابری گیت خندان * گل خندان * بستان به که زندان * ای آن بوی صفت از باغ لطف
 خوبی کابری گیت خندان است * پناک جان بود شاه نگو تحت * مقام شد نشاید جز مر تحت *
 بیرون آمدن بوی صفت از زندان و گرامی داشتن باد شاه او را و وفا * یا فنن مزین مصوم مبتلا کشتن
 ز لیباده تنهای وجدای *
 درین دیر کهن رسمی است ویرین * که لی تلخی نباشد عیش
 شیرین * دیر کهن کنایت از دنیا و عالم ناسوت است * خورد نه ماه طفل اندر رحم خون * که آید
 بارخ چون ماه بیرون * کاف تعلیه است و چون صفت رخ یعنی طفل در رحم مادر خود نه ماه خون
 می خورد برای آنکه بعد این خو نخواری و صفت و شفقت باردی در رخ خوش شکل هم جوید
 از شکم بیرون آید * بسا سخن که پسند لعل در سنگ * که خورشید رخشانس در رنگ *
 کاف تعلیه است و مصراع تعلیل پیدا است و این مرد و بیت تمثیل و تأیید رسم دنیاوی مذکور
 است * که لی تلخی نباشد عیش شیرین * شب بوی صفت چو نگذشت از درازی * طالع مسیح کردش
 چاره سازی * شب بوی صفت کنایت از غم بوی صفت که در زندان متناهی گشته بود طلوع صبح آن
 روز که باد شاه بوی صفت را از زندان برادر و کار سازی بوی صفت هم مر انجامی کام دی کرد * جوشد
 که کران بر جانش اندوه * بر آمد آفتابش از بس کوه * شد از افعال ناقصه است یعنی صابر
 بی تعظیم و کرام دی از شاه * خطاب آمد بنزد یگان در گاه * که از ایوان شد خورشید اورنگ *
 بمیدانی ز هر جانب دوفر سنگ * کلمه از درین جانه جمله من ابتدا می است و کلمه تاد در مصراع اول
 از بیت دوم لافحه ترجمه اولی است که برای انتهای غایت است و خورشید اورنگ یعنی آفتاب

تخت صفت شاه است یعنی بادشاهی که تخت او خورشید باشد بادشاهی که بر تخت خود هم خورشید است و قول به میدانی ظرف استند است که می آید و یای در میدانی و صغیه است و قول از هر جانب دو فرسنگ صفت میدان است یعنی میدانی که از هر جانب طول و عرض دو فرسنگ بود و صمیر قاعل در اسنادند راجع نیز و یگان درگاه است حاصل آنکه نزد یگان و مقربان بادشاه بحکم و فرمان بادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا به نهایت زندان دور دیده و در طرفه در میدانی که طول و عرض آن میدان دو دو فرسنگ بود استاده شدند و تجمعات خود را نمودار کردند * دو دو به تاینندان استاده * تجمعات خود را عرض دادند * چه از زرین که هر کس غلامان * آمد و رخصت زرش فرامان * به از خورشید بیکر خوش نوایان * بعبرانی و صریحی مرایان * چه از چابک سواران سپاهی * بازی مرکبان با هم مباحی * حران مصر بیرون از شماره * نثار افشان شدند از هر کناره نثار بغم آنچه ریزند از هر چیزی و نثار ما کسر افشانند و پاشیدن * ف * تپی درستان بامید نثاری * کشاده هر طرف جیب کناری * ای بامید یافتن مالی که بر یو صفت نثار کرده شده بود * چه شدی نو صفت سوی خسرو روانه * به خلعت های خاص خسروان * چو گامه شرط است و مابعد آن جهه شرطیه است و قول به هر جا طلبهای مشک الحج جزای شرط مذکور است و باد و بخلعتهای بعضی مع فراز مرکبی از پای تا فرق * چو گوهر کشته در زرد که غرق * فراز بالفصح بعضی از بالا آمده * سی * و قول از پای تا فرق چو گوهر کشته در زرد که غرق صفت مرکب است حاصل آنکه چون به صفت هم با خلعت های خاص بادشاهانه بر بالای مرکبی که آن مرکب هم چو گوهر از پای تا سر در زرد که غرق شده بود سوار شده بسوی بادشاه روانه شد * بهر جا طلبهای مشک و عنبر * زهر سو بدر های زر و گوهر * بدر جمع بدیده است بدیده و بدیدی باول مفتوح و ثانی زوده فریاطه باشد مربع که طو شش از عرض آن اندک بیشتر باشد و آن را از چرم و گلیم و شال کنده و زنبور و زرد بول در آن پر کرده از جای بجای برند آن را بوندی بوری گویند * سی * برآه مرکب اومی فشانند * که از آنکه ای می رانند * یعنی مردمان بادشاه در هر جا طلبهای مشک و عنبر و از هر طرف بدر های زر و گوهر به هر دو صفت در راه مرکب اومی افشانند و نثار می کردند * چو آمد بارگاه شهب پد ار * فرود آمد ز رخس نیز رفتار * از اصب نیز وجود فرود آمد * خرد اطلس پانده ختیدش * پانده از فرق افز ختیدش * شین هر دو مصرع عایدیو صفت است لیکن در مصرع اول در معنی متصل است و در ثانی متصل بفرق یعنی لباس و فرس اطلس و خرد در پایو صفت می انداختند تا بران قدم نموده نزد بادشاه آمد و هر را

بلند کردند * و او را هر بلند شاختند پانداختن پاندا از در راه * بالای خرد اکنون همی رفت * بر اطلس
چون مه گردون همی رفت * اکنون بادل مکس و بانی زده نوعی از دیبای سیاه و نوعی از رنگ
بود که بغایت نفیس و بوس قیمتی باشد * می * یعنی و قتی که پاندا از خرد اطلس و اکنون در راه
گسترند به صفت بر فرش و اکنون در آن باشد بر اطلس هم چو ماه می رفت چنانکه ماه را بر اطلس
فلک رفتار است * ز قرب مقدمش چون شد خبر یافت * با استقبال او چون بخت بست رفت *
چنانکه بخت بسوی صاحب بخت می شتابد هم چنین پادشاه بسوی یوسف برای استقبال شناخت
یا چنانچه بخت الکمال بسوی یوسف شناخت * کشیدش در کنار خویش تنگ * چو مرد گلرخ و
شمشاد گلرنگ * مرد گلرخ و شمشاد گلرنگ کنایت از مشوقان است یعنی چنانچه مشوقان
خود را عاشقان در بر خود تنگ می کردند * به پیروی خودش بر تخت به نشاند * پیرش می
جوش بادی سخن راند * بخت از جواب خود پرسید تعبیر * در آمد لعل نوشینش بتقریر *
وز آن پس کردش از مهر با سوالی * بهر سیدش زهر کار و طالی * جواب دگش و مطبوع گفتش
چنان گامد از آن گفتن شکفتن * در آخر گفت کاین خوابی که دیدم * ز تو تعبیر آن روشن شنیدم *
چه سان تدبیر آن کردن توانم * غم خلق جهان خوردن توانم * بگفتا باید ایام فراخی * که ابرویم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر مریاری * که بود خلق را از کشت کاری * گامسباید مریه و منادی کردن ایام فراخی بمنی
ایام از زانی طرف کردن است و قوله که ابرویم نیفتد در تراخی صفت ایام فراخی است حاصل آنکه
یوسف فرمود که تدبیر به بود خلق الله این است که در هر شهر منادی باید کرد در حال ارضی که
در آن سال باران در در رنگ نیفتد بلکه پل در پل موافق مدعا خواهد بارید و قوله که نبود خلق را
بیت لایحه مفعول منادی کردن کاری نباشد و بناخن سنگ سخنت را بخراشند یعنی در کار زراعت
سخنت و مشقت کشند و بجهت و جد تخم ریزی کند حاصل آنکه لازم است همه مردم را که در حال ارضی
کشت کار کنند و چون خوشها از آنها پر کردند زراعت رسیده که در هر خوشها را سالم و صیقل بریده
در خانهای خود ذخیره کرده نگاهدارند و بقدر حاجت از آن گرفته و آنها از خوشها بر آورده بکار برسانند
بناخن سنگ خار را شکافتند * ز چهره خون فشانان دانه پاشند * پاشند یعنی مردمان در سال های
بارش تخم ریزی در زمین کنند در حالی که از چهره خود افشانند گان خون پاشند یعنی در تخم ریزی کار
کشت و زراعت سخنت و تعب شدید کشند و بناخن سنگ خار را فراشیدن کنایت از ارباب کسب
سختی است که در کار خود اکتفا کنند و خوشه * نهندش هم چنان

از بهر توشه * سنایا خوشه از آن رسته از تن * که باشد بر رخ خصمان سنان زن * حکمت در
 همان غله را در خوشها آست که ناغاه تمام شتاب نخرج نباید و هر کس آن را تفریق کردن تواند
 و غیر از قدر ضروری نخرج نیاید و با آنکه گرم در غله نیفتد و غله سبب گرم ضایع نکند و شاید که خوشها
 را سلامت داشتن تا بیری در نا افتادن گرم پس بر تقدیر اول مراد از خصمان سالهای تنگی
 و قحط است و بر تقدیر ثانی همان که محاسن * چو کرد خوشه در خانه رنگی * این صاحب در رنگ * نباید
 روزگار قحط تنگی * بر هر کس برای عیش تیره * بقدر طاقت خود : ان زخه * ولی هر کار را ماند
 کفیلی * که از دانش بود مادی دایلی * مدانش غایت این کار داند * چو داند کار را کردن
 تواند * چون داند آن کفیل غایت و عاقبت کار را نگاه آن کار را کردن تواند * زهر چیزی که در
 عالم توان یافت * جوسن : ان کفیلی که توان یافت * بمن تقدیر کین تدبیر این کار * که ناید دیگری
 چون من پدیدار * چو شاه از وی پدید این کار سازی * بانک معروضش سر فرازی * سپهر ابد
 فرمان او کرد * زمین را عرصه میدان او کرد * بجای خود به تحت او نشاندش * بعد عزت عزیز مصر
 خواندش * چو پای بالای تحت ز نهادی * جهانی زیر تختش سر نهادی * چو رفتی بر مریدان ز ایوان *
 رسیدی بانک جادشان به کیوان * جادش و جادش بقیب * بهر جانب که طوف اندیش بودی *
 جنیت کش هزارش بیش بودی * بهر کشور چو بگذشتی سواره * بدون بودی سپاهمش از
 شماره * چو یوسف را خدا داد این بلندی * بقدر این بلندی او جندی * او جندی موقوف الجیم
 صاحب مرتبه * دل * چه اراج بمنی مرتبه و مندی معنی صاحب است * عزیز مصر را دولت زبون
 کشت * نوای حشمت او سرنگون کشت * دشش طاقت نیاید این ظلم را * بزودی شده ف
 نرا اجل را * یعنی عزیز مصر بر دسبب حسد بر دن بر یوسف هم * ز لیساروی در دیوار غم
 کرد * ز بار بجز یوسف پشت خم کرد * نه از جاد عزیزش خانه آباد * نه از اندوه یوسف خاطر
 آراد * فلک کو در برود زود کین است * درین فرمان سر کاروی این است * فرمان سرا
 مجموع مرکب کنایت از بناست و در بعضی نسخ محنت مراد واقع شده و ایراد اشارت به مضمون
 بیت آمده است * یکی ز ابر کشد چون خور را فلک * یکی را اکنه چون عایه بر خاک * خوش ان دانا
 بهر کاری و باری * که از گاهش نگیرد اعتباری * بهر کاری و باری متعلق با اعتبار است و کاف در
 مصراع ثانی صفت دانا است یعنی خوش است آن دانا که از کار فلک در هر کار و بار اعتبار نگیرد
 و اعتماد بر کار و بار وی نکند و از اقبال او خوش نشود و از او بار او نمک * یعنی اگر فلک او را

بدولت رساند سرور و قهر و تکبر بکند و اگر فقیر و در سبزه جان خود را بغم داند و نگاهد و با
 متعلق است بدانها یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد و بهر کار ناک اعتماد نکند خوش است *
 نه از اقبال او گردن فرازد * نه از اقبال او جانش که از دست او دولت ای جانس جان
 خود کلاه شبین در این جا یعنی خود واقع شده و تمهیل که زاید بود در دستور العین و غیره مرقوم است
 که شین چند معنی آید و بعضی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید * کس این رسم و ترتیب و آئین
 ندید * فرمودن بآن شوکتش این ندید * یعنی بان شوکت خود این رسم ندید و گاهی زاید آید
 عیانچه خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب می نویسد و این محاوره ایران شایع و ذایع است
 در شرح حال زلیخا بعد از وفات مزین مصر و امتیلا به نسبت یوسف نام بر روی و ابتلا و بی به محبت
 و نهما فراق و هجرت دلی کرد لبری ناشاد باشد * ز هر شادی و غم آزاد باشد *

غم دیگر نگیرد امن او * مگر در شاد بی پیر امن او * اگر گردد جهان در پای اندوه * بر او در غم جهانی
 غم چون کوه * مصرع ثانی عطف بر گردد و بتقدیر حرف عاطفت و قاعل برارد جهان است * از ان
 نم دامن او ترنگردد * زاندهی که دارد برنگردد * و کربشن طرب سازد زمانه * در و در عیشهای
 باددانه * یعنی اگر زمانه شادی آرد و عیش و عشرت رود در مصرع ثانی عطف است بر سازد
 به حذف عاطفت * فرد پیچید از ان جشن طرب روی * نخواهد کم غم خود یک هر سوی * ز اینها بودی
 مرغی محنت آهنگ * جهان چون خانه مرغان بر و تنگ * در ان روزی که دولت یار بودش *
 هریم خانه چون گلزار بودش * عزیزش بود بر سر خایه گستر * نهالی بود در غنا سایه پرور * امر
 اسباب عشرت جمع می داشت * رخ افروخته چون شمع مبداشت * غم یوسف زبان
 ادنی رفت * حدیثش از زبان او نسیرفت * در ان وقتی که رفت از مرغزیش * نماند اسباب
 دولت هیچ چیزش * خیال روی یوسف یار او بود * انیس خاطر افکار او بود * بیادش روی
 در ویرانه کرد * وطن در گنج محنت خانه کرد * نمی خورد از فراق ادنی خفت * ز دیده خون
 نمی بارید و می گفت * خوش آن گز نخت بر خورد او بودم * درون یک صراپا بار بودم * ولی
 بی یار از هرمان دیدار * جهانش ددمی هر روز صد بار * از ان دولت جو غم حاجت مردم *
 بزندان کردمش مظلوم و غموم * یوسف را در حالی که مظلوم و بی گناه بود آن یوسف *
 شب پنهان برمدان بر دمی راه * تا شاگردی زان روی چون ماه * بر وزم زنگ غم از دل
 زدودی * در و دیوار آن منزل که بودی * در و دیوار قاعل زدودی ای بودی می بود آن ماه در ان

منزل * منم افروز زین مآورد مانده * ازین طالات مذکوره * بدل در نخبه بن مجبور مانده * مذارم
 زو بجز در دل خیالی * و زان خالی نیم در هیچ خالی * خیاشش گردد چون زنده مانم * که در
 قالب خیال ادست بانم * یعنی خیال و سفت در قالب جان است * همی گفت این حدیث و آه
 میزد * ز آه آتش بهر و ماه میزد * چو د آه و ایم دود آهشش * بفرق هر شدی جز سیاهشش *
 شین سیاهشش یعنی مضاف الیه سراسر است راجع بز لیتماست یعنی دود آه بر بالای سر ز لیتما
 چه سیاه می شد * ز حور شید حوادث هیچ گاهی * بودی غیر آن چهرش پناهی * حوادث را
 بخور شید کنایت کرد بعاقه حرقت و حرارت و سوزش بسس خور طید کنایت از گرمی و سوزش
 حوادث است * بود آن چهرکش بالای سر بود * فلک را از حد نگاه سپرد * خد نکش را
 که آن مانع نکشتی * ز صندوق فلک پران گذشتی * ز مرگان دمدم خواب میریخت * مگو خواب
 خون ناب میریخت * چو بود از تاب دل سوزان تب اد * مژه میریخت آبی بر لب او * تالاب
 ز لیتما از حرارت تب سوزان ز لیتما سوخته و تخرق نگردد * نمی شست از رخ آن خواب کوئی *
 از آن خوابه بودش سرخ ردئی * چو زان خوابه رخ را غاره کردی * بدل عقد صحبت تازه کردی *
 بروی کار ناد روی دم نقد * بجز خون جگر کابین آن عقد * در اکثر نسج در نقد باضافت دم بسوی
 نقد واقع شده و دم یعنی وقت و زمان است یعنی ز لیتما هنگام نقد مهر کردن غیر از خون جگر خود مهر آن
 عقد نکاح که ز لیتما میان دل خود و صحبت یوسف بودنی آورد یعنی برای مهر این عقد همین خون جگر
 خود را بجای نقد به میان آورده بود در بعضی نسج دمی بجای تختانیه بگفته است یعنی ز لیتما هیچ
 وقتی نقد نمی آورد دگر خون جگر خود را مهر آن عقد می ساخت * که کدی بناخن روی گلگون * چو
 چشم خود کشادی چشمه خون * چنانکه چشمهای ز لیتما کشاده و فراخ است هم چنان چشمه خون
 فراخ و کشاده بر روی گلگون او سبب کند نش بناخن می افتاد * ز سرخی هر یکی بودی دوانی *
 نوشته از غمش خط بختی * از آن چشمهای خون که باندن و حصار تا پیدا آید بود * که کدی سینه کبی
 دل می خراشید * ز جان جز نقش جانان می تراشید * جز نقش عشوق خود که یوسف است *
 همیزد بر سر ز انوکف دست * کسین را رنگ نیلو فرامی بست * کسین کل سفید می باشد
 و این با کنایت از زانوی ز لیتماست و رنگ نیلو فر عبارت از رنگ کبود است چون زانوی
 ز لیتما سبب ضربتهای کف دست کبود می شد گویا ز لیتما کسین را کبود ساخت * بهر دست
 یعنی در خورم من * که او خور شید شد نیلو فرم من * یعنی اگر یوسف خور شید است من نیلو فر سبتم

ای مقصود از اینها از کوه ساختن اعضای خود در غم یوسف است این بود که چون دست من یوسف
 خورد شد است من لایق آن هستم که خود را اینلو فر کنم در محبت او * چو باشد آفتاب غازی یار *
 مران بود به از یافو فری کار * بدل هم چون صنوبر کوفتی منت * بسان نیش کمر خائیدی انگشت *
 شاخ صنوبر بر بشکل پنجه می باشد بس گویا که صنوبر بدل خود منت می زند و از اینها هم مثل صنوبر
 بز دل خود منت تمامی گرفت در غم یوسف هم * کفش کز هر نگاری : اشقی عار * نگارین گشتی
 از انگشت اشکار * ز انگشتان خوین نامه کردی * ز کافوری کف خود نامه کردی * یعنی ز اینها برای
 نوشتن حرف عشق خود انگشتهای خوین خود را قلم می ساخت و بر کف خود را که هر چو کافور سفید بود
 کاغذ * درون نامه حرف غم * شقی * دون زین حرف چیزی کم نوشتی * غیر ازین حرف غم * دی
 زان نامه هر کز داستانش * نخواست دلبر نوشته خوانش * شبهر هر دو دشین طایه بسوی
 زینکاست و نانوخته خوان کسی را گویند که غیر مرقوم و نانوخته را بخواند و احتیاج نوشتن او را نباشد
 و این جان نوشته خوان منت دلبر است و مجموع دلبر نوشته خوان کنایت از یوسف هم است یعنی
 اگر چه ز اینها داستانهایی غم خود در نامه بسیار نوشت و لیکن یوسف که دلبر نوشته خوان زینکاست
 پنج داستانی از داستانهایی ز اینها گزینده * فرادان عالمها کاردی این بود * ز بهر آن رنج و
 تیار دی این بود * جوانی تیره گشت از هر خ پیرش * برنگ شیر شد موی جو قبرش * شین در معنی
 بمضاف الیه جوانی است و هر دو دشین زاید بزینکاست و جو قبر منت موی است و قیر با کسر بمعنی سیاه
 و نیز روغنی سیاه که در شیر آن که گین بالند * * * برنگ شیر شد یعنی سفید خالص شد موی سیاه
 ز اینها * بر آمد صبح و شب هنگامه بر چید * به مشکستان او کافور بارید * بر آمدن صبح کنایت
 بر آمدن سفیدی او موی است هنگامه بر چید یعنی سیاهی موی دور شد و مشکستان کنایت از
 موی سیاه زینکاست و باریدن کافور کنایت است از ظاهر شدن سفیدی موی * گریزان گشت
 زاغ از تیر تقدیر * بجای زاغ شد بوم آشیان کیر * زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که
 برنگ ابلق می باشد کنایت از سفیدی موی است * باشد یا پیری را دزین ماغ * کزین سان
 بوم گیرد جان زاغ * سیاهی را هر شک از ز گیش شست * ز ز کس زار چشمش یا سمن
 رست * ز کس کنایت از چشم احت و سیاهی از چشم نین و از ز کس زار چشم یا سمن
 رستن کنایت از سفید و کور شدن چشم است یعنی کثرت گریه و بسیاری اشک چشمهای
 ز اینها سفید کرد یعنی ز اینها بسبب گریه کور و نابینا شد * بشادی زیه این طاق کعب آئین *

سید پوشیدیش چشم جهان بین * ق کج آیین کنایت از آسمان است و سید پوشیدیش
 مرکب از سید پوشیدی یای مجهول و شین ضمیر راجع بر لنگاه است و این شین بمعنی مضاف الیه
 چشم جهان بین است و چشم جماعین فاعل پوشیدی است * چو ماتم دار کشت از ناامیدی *
 حرارت از سیاهی در سفیدی * ز هندستان مگر بودش نمونه * که باشد کار هند و دار کونه * و
 ماتم دار بمعنی وارنده ماتم و ضمیر در کشت راجع بر چشم است و هم چنین ضمیر فاعل مستتر
 در رفت و ضمیر شین در مگر بودش نیز عاید بر چشم است و نمونه یا گسر بمعنی مانند * ف * و هند و ساکن
 هند و ستان چون رسم ولایت است که ساکنانش در هنگام ماتم لباس سبزه پوشند در رسم هند و ستان
 آنکه لباس سفید در ماتم پوشند بنا بر آن حضرت مولوی می فرمایند که در شادی و هنگام وصل چشمهای زلفیغالباس
 سیاه می پوشید وقتی که چشمهایش سبب ناامیدی از وصل و غایب بجز ماتم زده کشت از لباس سیاهی در لباس
 سفیدی حرارت این کلام بطریق تعجب است باز می فرماید که شاید چشمهایش را نموده رسم هند و ستان
 بدست آمده که در ماتم لباس سفید پوشیده که کار اهل هند بر عکس رسم ولایت است * بروی تازه چون
 گل چیش افتاد * شکن بر مغز نسرینش افتاد * شین که عاید بر لنگاست بحقیقت مضاف الیه روی
 تازه است یعنی روی تازه زلفیغ که آن روی هم چو گل تر و تازه بود چنین شکن سبب پیری و غم و الم
 افتاد * ز ناز آن چین که افندی در ابرو * فتاد از طلت پیریش در رو * ناز کنش و کرش *
 س * یعنی آن چین که زلفیغ سبب ناز هنگام جوانی و شادی در آبروی خود می افکند لکن سبب
 طلت پیری در روی وی افتاد * نداد کس درین بحر کهن یاد * که لیرد آب چین بی جنبش باد *
 بحر کهن کنایت از دنیا است و عادت آنست که در آب دریا سبب جنبش باد چین که آن را
 موج گویند می افتد و بی جنبش و تحریک باد بزرگ چین در آب نمی افتد بنا بر آن می فرماید که تعجب
 است که چین در آب رخ زلفیغ بی جنبش نداد افتاده است ایچ کس یاد نمی دارد آنکه آب چین را
 بگیرد بی جنبش باد فاعل گیرد آب است و چین مفعول او * ولی که ما بودی در نبودی * رخ چون
 آب او پر چین نمودی * سهی مرادش ز بار عشق خم شده * حوش چون طلقه هر از قدم شده * از
 طلقه مراد طلقه و کنایت از قدر است زلفیغ است * ز صر تا بای بود از نخت و آردن * ز بزم وصل
 هر چون طلقه بیرون * و آردن نگون کلمه بود ترجمه کان از افعال ناقصه است ضمیر احمر دردی
 مستتر است راجع بسوی زلفیغ بیرون خرد است و ز بزم وصل متعلق بر بیرون است یعنی
 چنانچه طلقه در بیرون از غایب می باشد هم چنین زلفیغ سبب نخت نگون خود از صر تا بایرون و بدر

افزونم وصال یوست * درین نمودید خاک از خون مردم * چو شد مرایه بینایش کم *
 نمودید صفت مقدم خاک است و از خون متعاقب دیده است و خاک نم دیده گنایت از دنیا است
 و در این خاک نم ، یاد ظرف که شدن مرایه است یعنی چون عمارت از نیل و درین خاک که سبب
 سبب یا بیکدن خون مردم نم دیده است و نم ناک گشته گم شده و مغفود گردید بنا بر آن که می صست
 و طلب می کرد از آن خاک مرایه کم شده خود را به پشت خرم مردم پیش وی می بود * به پشت
 خرم از آن بودی مرش پیش * که حسنی کم شده مرایه خویش * بسر بر وی در آن دیران
 مره سال * مرش از افسر تپی بایش از فکال * نی از طقه های اطلس روش * سبک از
 دایم ای گوهرش گوش * ناله بالغم جامه بهشت و برد بمانی و شوار و رودا * و لایسی حلقه حقی
 بصیرت و بین * ح * مظل کردن از طوق مرصع * معراج عرض از زربقت مقبع * بزیر پهلو از خاکش
 ماین * عذار نازکش را خشت باین * بهر یوسفش از خاک بستر * به از مهد حیرت و کسرت *
 ای مهد کسرت ده خود * بیاداد بزیر روی خشتش * مره بانس بود از بهشتش * درین محبت
 کزان یک ستر گنتم * بشر حش کو هر صد نکته سقم * متعاقب و ظرف زرقی * زرقی غیر
 یوحنا بر ز بانس * بودی غیر از آرام فانس * در آن دقتی که کنج سیم در داشت *
 هزاران حقه پر درو گهر داشت * ای بعد فوت عزیز مصر شو هر خود * ز هر کس قصه یوسف
 شنیدی * بهایش کنج سیم در کشیدی * دانش را چو در حی از کهر پر * لبالب ساختی از
 گوهر در * بدین بخشش که بودش کار پوحت * شد از سیم و زر در تو هر تپی دست * به پیشمین جامه
 مسکین گشت فرزند * بران از ایف فرما شد کربند * فرزند بانغم قانع و آنکه همیشه خوش بود *
 و ایمن با کسر پوست درخت فرما * ح * و مسکین گنایت از زینت است شده کربند یعنی زینت
 کربند شد ایف فرما بران جامه پیشمین * بخرگو بیان ز یوسف لب به بسته *
 پس از زانوی خاموشی نشیند * ای بعد از فقیر شدن زینت را چرا که انمال که به طبع
 بزینت مردمانی آوردند باقی نماند * گذشت آن کز لب مرصع بودش * زینت سفت یافتی
 قوت از ره گوش * بران شد تازی قتی دهد باز * کند بر راه یوسف خانه ساز * که چون افتد
 کند رگایی بر اجش * پذیرد قوت ز آواز سپاهش * زهی بی جا ره آن از بافتا *
 ز نام اختیار از دست داده * بطریق عام سبگوید اما مراد از آن زینت است * ز خوان و صل جانان
 باز مانده * نوای عیش ادبی ساز مانده * نباشد قوتی از بوی یارش * نیاید قوتی از یکب دیارش *

گهی با یاد از دی را از گوید * که از مرغی نشانش باز جوید * چو بیدر روی برده گذاری * برویش
از ره عرمت خباری * ببوحه پای او گز شهریار است * بشید کرد او کوزان دیار است *
و کرم سلطاننش از راهی سواره * براید نبودش ناب نظاره * نبودش معطوف است بر بر آید بتقدیر
غطف و امین بیت تمام شرط است و بیت لاحق جزای او یعنی اگر آن بی پاره را سلطان سوار
شده پیش آید و آن بی پاره را طقت و قدرت نظاره آن سلطان نباشد و در باره وی میسر نیاید
پرسیدن خاک راه او و شنیدن آواز سپاهش خوش و قانع گردد که این هم عینیت است
که کرد آواز سپاه او بسن رسید * شود فرم بگرد خاک راهش * نشیند خوش به آواز سپاهش
آمدن ز کعبه بسور راه بوسف هزم و از نی خانه خود ساختن او از گن اشتو. میا و وی خور حنل شدن
ز اینکار از تنهای چو جان کاست * براد بوسف از نی خانه اوست * بدو کردند نی بستی حواله *
چو موسی قار بر فریاد و ناله * نی بستی های از نی بسته شد و یعنی خانه از نی ساخته شده و موسی قار
بضم اول و کسر سیوم نام ساز نیست که شبانان ز تند و فیل ساز نیست که در و بشان نوازند *
مس * و اشارت بدوسوی ز اینقا است و صمیر مشنتر و کردند طاب است بسوی سازندگان نی
بست و مصراع ثانی صفت نی بست است یعنی کنندگان آن خانه بز اینقا حواله کردند نی بستی را که هم
چو موسی قار بر آواز و ناله بود تا ز اینقا در وی اقامت نماید * چو کردی از جدائی ناله آغاز *
بر خاستی از بهر نی آواز * ای از بهر نی که در آن نی بست بود جدا آواز ناله بر می خاست *
چو از بهر آتش اندر روی گرفتی * ز آتش شعله اندر نی گرفتی * در آن نی بست بود افتاده خسته *
چو می پیر ما کردش نشسته * صمیر مشین راجع به تبر ما * ولی از زرق عشقش چون اثر بود * مرد هر
تبر گوی نیشگر بود * در آرد اشت سفت دید زادی * سپهر اندازده گردون رکابی * آفرود آخور غنث
و گاه ستوران و اسپان و جای بستن ایشان و آن را آگنده و اسطبل نیز خوانند * دیور زاد کنایت
از اصب مشکبکی تیز و راست سپهر اندازده یعنی کمان و بزرگ جبهه کردن نهادی یعنی آن اصب
تیز و آردای و عرمت صمیر مشین و صمیرت آسمان که مربع السیر است میباشد * تکاور ابلق
چون بخرخ فیروز * ز شب بسته هزاران صله بر روز * یعنی آن اصب چون صید و صوید بود گویا هزاران
بار ناپوند های شب بر روز بسته بود در شب آسمان هم سبب کو اکب صغیر ابلق می نماید صله
بالضم یا ده و بیوند * ز * ز نور و ظلمت اندر وی نشانه * برابر چون شب و روز زمانه * چنانچه در
بعضی اوقات روز و شب برابر می شود * گره برخوش * بخرخ از دم او * شکن در کاسه بر راز هم او

خوشه جرخ باضافه خوشه سوی جرخ کنایت از سنبله است که بر جی از برجهای آسمان است *
 بهر سمش هلالی است از زره * ز سیمین اختر نشان مسر * مسر روزان شمش سهار
 زده شده ای میم زده شده بود آن هلال نعل به تیغ های سیم و نفرد * مزخم سر چو سنگ خاره
 خستی * ز هماه نوش سیاره جستی * کنایت از آتشی است که برب سودن سنگ از نعل
 اسپ بر می آید * اگر نعلش پیدی در تک و دو * به جرخ اندر نشستی چو نه نو * گنه شستی در
 شکارستان بچیر * چنان از بهودی بچیز چون نیر * میگذشت آن اسپ با نعل و شکار کردن *
 گردش میدان شدی از غرب تا شرق * بیک حسن پیدی گرم چون برق * می برید آن اسپ
 مسافت آن میدان را در گرم بکاف عجمی مفتوح معنی شتاب * اگر گردش نه باز ویش کشیدی *
 نگارنش باد صرصر کی رسیدی * کرد در مصراع اول بفتح کف عجمی است معنی عباره در مصراع
 ثانی بکسر کاف عجمی است معنی گرداگرد حوالی و شین اول راجع ماسپ است و هم چنین شین
 سیم کرد در مصراع ثانی است اما شین دوم که مضاف الیه باز دست غاید سوی باد صرصر است
 بطریق اضمار قبل ذکر باد صرصر باد سخت را گویند * ح * یعنی باد صرصر برگرد اسپ نمی رسد
 بسبب تندی و تیزی او اگر عباره گردی آن اسپ باز دی آن باد صرصر نمی کشید بدهد تندی رسانید
 حاصل آنکه باد صرصر حرکت قبری عباره قدم اسپ آوردن دی او را بان اسپ می رسد و الا باد صرصر
 بسوی هرگز نمی رسد * بر راه ارچه شدی بر قطره از خوی * ندیدی بی هیچ کس یک قطره از روی *
 یعنی عرفی که آن اسپ را در راه سبب حرکت می آمد آن عرق همان زمان در عین سیر و حرکت
 در بدن اسپ حدت می شد * بخوش رفتن در آن خوی بهایش میل * جوان کرده آمد از قطره
 سبیل * یعنی آن اسپ از حالت تقاطع عرق سیر و حرکت کردی به میل و خواهش راه روی
 میداشت که گویا سبب اجتماع دارد و گره آمدن قطره های آب همان روان نیکه در * چو گنجی
 بود از گوهر ز دانه * پری ز آسیب مار تا زیاده * در آخر که شدی رام فردتن * گرفتنی غده منش گران بکزان
 رام مطیع صد توسن و فردتن یعنی متواضع * مس * یعنی اگر آن اسپ در اسطبل بستنی شده
 و بتواضع و رامی خود عرض گردون و استماس فلک قبول نماید به آینه فلک خود خدمت آن اسپ
 میگذرد و خدمتش را به کردن خود میگذراند * بهادیش آوردی به ان عمر * بسطل ماه آب
 از چشمه خور * صمیر قاعل در بدای غاید بگردان است و شین که صمیر مفعول است غاید با اسپ
 مذکور است و صمیر قاعل مستتر در آوردی راجع است با اسپ و مثاز الیه ان گردون و عمر

بگردن آوردن کنایت از متوجه شدن بادست و میل کردن بان و مطلق یا کسر آندی است
 برنجینه * * * و آب مفعول ثانی بدادی است حاصل آنکه اگر آن اسپ مذکور منوجه و مانع نگردد
 می شده میداوان گردن و می نوشاید ان اسپ را در او نه ماه از چشمه اقیاب * مهیا ساختن در
 هر شبانگاه * خوش از منباه و از کهکشان گاه * ضمیر شین را جمع با اسپ است مفعول ساختن واقع شده
 منباه نام برجی است از مروج آسمانی که شکل خوشه است * ز شعر چشمه وار شب مرد شال *
 پی جو کردیش آما ده نر مال * شعر بالفصح نوعی از برجه ابریشمی است و چشمه معروف در سوراخ
 سوزن * مس * و این با مطلق برجه و مطلق در سوراخ مراد است و چشمه و از صفت شعر
 است مجموع صفت و موصوف اصناف است بسیاری شب با صفت بیانیه از قسم اصناف مشبه
 بشبه برجه ستارگان که در شب ظاهر شوند گویا چشمه ی و سوراخهای پارچه شب اندیم جو چشمه ی
 غربال و سوراخهای اودمه و حال ظرف زمان کردی است و ضمیر قاعل مستر در کردی عاید بگردن
 است و ضمیر شین که مفعول کردی است عاید با اسپ است حاصل آنکه گردن در تمام ماه و حال
 پارچه سوراخ دار شب غربال جو پیر برای آن اسپ میامیکرد یعنی ناصرا می خوردن اسپ آرد جو راوران
 پارچه غربال صفت پیزد * ز صدر سبوح خوان مرغان گزیدی * که ناسنگ ارجوش چو از چیدی *
 سبوح خوان صفت مرغانست و مرغان سبوح خوان کنایت از فرشتگان است یعنی تا پیشند ان مرغان
 سنگریزه را از جوی آن اسپ * و دپیگر بود از زینش مثالی * رکاب از هر طرف تابان هلالی *
 دو پیکر برج جوزا را گویند که دی دو صرمی دارد * می دمس * چو یوسف در رکابش بای
 کردی * چو ماه اندر دو پیکر بای کردی * کشیدی زیر ان اد صیالی * که رفتی هر طرف اصناف
 بلی * بهر جا هر که کشیدی صیالی * نوادی حاجتش کوس ر جیاش * سین صیالیش را جمع با اسپ
 است دشین حاجتش بهر که دشین ر جیاش بیوسرعت را جمع است یعنی کسی که می شنید آد از آن اسپ
 نمی بود حاجت و آرزوی آن کس کوس ر جیل یوسف عم حاصل آنکه بانک اسپ به حدی دور و
 در ان می رفت که وقت کوچ کردن یوسف احتیاج نقاره نبود هر کس را از همین آواز اسپ
 کوچ یوسف معلوم می شد در بعضی نسخ نبود دی حاجت کوس ر جیلش * واقع شده و ذاک
 واضح * شتابان سوی آن شاه آمدی * چو سیاره پی ماه آمدی * ز اینغایز چون آن را شنیدی *
 از ان فی است خود پیردن دو بدی * به حسرت بر مرد امش نشستی * فردشان بر که رکابش
 نشستی * چو بی یوسف رسیدی خیالی از راه * بطرش کودکان کردند آگاه * قبل معنی شکر

و طشربا لقتح یعنی افسوس داشتن و در قارسی یعنی ناز و خنده و شادی خوشی و حضور رفتار بانا است
 * ف * یعنی چون شکری از راه می آمد * که در آن شکر یوسف می بود که دکان لشکر و مزاج
 ز اینخار امی گفتند که این یوسف معشوق تو آمد * که ایک در رسید از راه و صفت * بروی رشک
 مهر ماه یوسف * اینک و غیر این اشارت بروی حاضر و قرب * ف * ز اینخا گفتی از یوسف در ایوان
 نمی یابم شان ای نازبان * بدل زیر نظر پسندید * اخم * که نابد روی یوسف در انامم * مهر
 منزل که آن دیدار کرد * زمین بر ناله تاتار کرد * مهر محمل که آن طنان نشیند * ششمش در
 شام جان نشید * چو یوسف در رسیدی با کردهی * که ایشان در دل افتادی شکوهی *
 شکوه حشمت * سس * یعنی با کردهی و فوحی که از آن فوج حشمت و دیده بدرد لاهی مردم افند
 یعنی با کرده سیار و فوج عظیم بر حشمت * گفته می که از یوسف خبر است * درین قوم از قدم او
 اثر نیست * که دکان از روی طر باز لقا * بافتی در قریب من گو شید * قدم دوست و از من
 بهو شید * بی کش شاه ملک * آن توان داشت * قد و شش را کفا پنهان توان داشت * ششمش
 باغ جان را تازه سازد * تنها جان جهان را تازه سازد * چو جان را تازه کنی همراه کرد * از آن جان تازه
 کن آگاه کرد * جان تازه کن معنی تازه کند * جان از قبله جهان آفرین است و هم میر قائل در کرد
 و دم عاید بسوی جان است ای آگاه کرد آن جان امان معشوق جان تازه کن * چو کردی گوش آن
 حیران * ز بادشان صدائی دور شود * زدی افغان که من عمر است دورم * بعد محبت
 درین دوری صبورم * ناشد پیش از نیم تاب دوری * بجز بیم دوری الا ضروری * تاب طاقت
 و توانائی * ز جان تابکی صبور باشم * یعنی فنا باشم * بگفتی این و بیهوش افتادی * خود کرده
 فراموش افتادی * ز جام بی خودی از دست رفتی * جناب بی خود در آن بی دست رفتی * این هم چنان
 بیهوش در آن خانه خوشی رفتی * در آن بهنا خودم از جان ناشاد * دیدی غاسی افغان و فریاد *
 بر این دستور بودی روزگاری * بودی غیر از پیش کار و ماری * بار بار معنی شغان و عمل و مال
 * ف * گرفتن ز اینخا حرراه یوسف را و انقاف نایافتن و بعد از آن نخانه رفتن و
 یترا شکستن و ایمان حضرت خداوند تعالی آوردن و بیس و بیش و بی آمدن و انقاف بافتن *
 ندان عاشق بدل قناعت * فراید مرص : ی ساعت ساعت * و دوم بود یک مطاوبش
 آرام * به مردم در طلب بر ترهند کام * چو باید روی گل خواهد که بیند * چو باشد روی گل خواهد که چید *
 ای آن عاشق گل را * ز اینخا کرد بعد از ره نشینی * هوای دولت دیدار بینی * دیدار یوسف

ای روی دیدن یوسف * سنی سراسر باش آن بست بر زمین سود * که عمری در بر ستش کارش
 این بود * ای کار ز لیلیا * پرستش ست هر سودن پیش بست بود پس این اشارت بسوی
 سرسودن است * بگفت ای قبله جانم عیالت * هر من در عبادت پایمالست * گفت ز لیلیا ست
 خود را که ای قبله الخ * ترا عمر بست که جان می پرستم * بدون شد که هر پیش زدستم * به چشم
 خوبه بین رسوایم را * به چشم بازده بینایم را * ز یوسف چند باستم مانده بجزور * بدو چشمی که
 بیم رویش از دور * مراد در هیچ وقتی مقامی * بجز دیدار یوسف نیست گامی * مدد گام مرا
 چون می توانی * چو دادی کام من دیگر توانی * درین جان کشیدم چه چندیر * مدد من بد بخیم
 بر من چندین * چه عمر است اینکه نابودن ازین به * ره نابودن بیسودن ازین به * همین گفت این و بر سر
 خاک می کرد * ز گریه خاک را نسناک می کرد * جوشاه خور به تحت خاور آمد * صبیله ابلق یوسف
 بر آمد * خاور باد او مفتوح و برای زده مشرق باشد و بعضی از شعرای معنی مغرب بخراب است * ی *
 در مجمع الفرس آورده که خاور مغرب و باخر مشرق از کلام مستفید مین چنین معلوم می شود اما
 متاخرین بر خلاف آن عمل نموده خاور شرق را می دانند و باخر مغرب را انتهی حاصل آنکه چون
 صحر شده آفتاب مشرق آمد سواری یوسف آمد و از اسب یوسف بگوش ز لیلیا رسید *
 برین آمد ز لیلیا چون که اتی * گرفت از راه یوسف تنگ نائی * ای یک که چه تنگ را * برسم
 داد خوانان داد برداشت * در جان ناکه نودل فریاد داشت * بر بس بر آسمان می شد
 ز هر سوی * تقیر چادشان طر قواکوی * چادش و جادش باجم نادسی نقیب و طر قوا از نان و طر قوا
 کویان بالفتح و نشدید بمعنی جادشان که پادش ملوگان می رودند و راه فراخ کنند و طر قوا می گویند * ف *
 ز بس بر گوش نامی ز در هر جای * صبیله حرکتان راه بنمای * کنس از غوغا بحال او بیخناد
 بجایی شد که او را کس مینیاد * ز نو میدی دلش صد پاره گشته * ز کوی خرمی آواره گشته * زرد
 دل فغان می کرد می رفت * ز راه آتش فشان می کرد می رفت * فشان مهده راست بمعنی
 فشانی یعنی بر لیلیا ز راه آتش فشانی می کرد * به محنت خانه خود چون بی آورد * دو صد شعله
 بیک مشت فی آورد * به پیش آوردن سنگین هنم را * زمان بکشاد تسکین الم و ای برای
 تسکین الم خود * که ای سنگ صبوی عز و جاه * بهرواهی که باشم سنگ راهم * صبوی بالفتح
 یکم و ضم دوم آرد گلین بزرگ که آب و شراب در آن گند * ف * ای صبوی عزت و جاه من از
 و شکسته است یعنی ای بت که تو سنگ صبوی عزت و جاه منی یعنی شکسته است عزت و جاه من

هستی و تو بهر راهی که باشم تو سنگ راه هستی مرا * شد از تو راه بختم تنگ بر دل * عزت گراز
 تو گویم سنگ بر دل * به پیش روی تو چون سجده بر دم * بسر راه و مال خود سپردم * یعنی
 سر خود را پای خود کردم و پای سر خود را در راه و مال خود روان شدم و مسافت این راه را
 قطع کردم بسبب سجده کردن پیش تو * بگریه از تو هر کار یک جسم * ز کام هر دو عالم دست
 نستم * تو سنگی خواهی از تنگ تو رستن * سنگی که هر قدر شکستن * یعنی طایفه را معادوم
 شد که محض سنگی ای سنگ هستی پس می خواهم که از تنگ تو خلاص شوم و یک سنگ
 گوهره در مرتبه ترا بشکنم یعنی اکنون می خواهم که ترا یک سنگ شکنم و از عبادت تو که
 پیشانده است خلاص شوم و رده ای حقیقی خود رجوع نمایم * گفت این پس بزخم سنگ
 خار * طایل اساشکیبش پاره پاره * ای شکست ز این آن بت را دپاره پاره ساخت آن را
 هر چه بر اینم طایل همه عم که بتان زد در اشکسته پاره پاره ساخته بود * چون شکستش چالاکتی و جستی
 * بکارش زان شکست آمد درستی * این در کار ز این بابت شکستش آن بت درستی و
 محکمی آمد * ز شغل بت شکستش چون پرداخت * باب چشم و خون دل و ضو نماخت * ای
 چون فارغ شد * تفرع کرد و بر خاک نالید * بدرگاه ای پاک نالید * که ای عشق ترا از زیر دستان
 * نان بت کران و بت پرستان * یعنی ای آنکه مرا ای عشق تو در سب غایب صحبت تو از شهید
 زیر دستان و ضعیفان و پلای روان است و بت پرستان و مازندگان : صانعان آن * اگر نه عیس
 تو بت فنادی * به پیش بت کسی کی مر مادی * کسی در پیش بت افتاده پست است * که
 گوید بت پرست ایزد پرست است * این بیت و امثال آن به نظر وحدت و بودی گوید کاف
 در مصراع ثانی بیابید و صفیه است بیان و صفت کسی واقع است یعنی کسی که بگوید بداند که بت
 پرست در حقیقت خدا پرست است انکس در پیش بت پست و هر نگون افتاده است
 حاصل آنکه عبادت بت انکس می کند که وی بداند بت و بت خانه و حرم و کعبه جهیه طوره ذات
 حق است و هر اوست والا کیست که معبود غیر خدا باشد * نیست غیر از یک صتم در پرده دیر و حرم *
 کی شود آتش در رنگ از اختلاف سنگ * دل بت که بهر خود خراشی * از آتش افکنی
 در بت تراشی * ای در بت تراشیدن و ساختن آن * اگر در بت آوردیم چه ایا * بان بر خود
 جفا کردیم چه ایا * یا معاینست بگردم و کردم معطوف است بر آوردیم محذوف عاطفت ای کردم
 بر خود جفا و ظلم بسبب رو آوردن خود در بت * بظن خود جفا می بینیم یا * خطاکرم خطای من